
امریکا

مفقود الاثر

فرانتس کافکا

مترجم

علی اصغر حداد



نسترمای

تهران

۱۳۹۷

فهرست

پیش درآمد	۹
فصل یکم	آتش انداز ۱۱
فصل دوم	دایی ۴۳
فصل سوم	خانه‌ی بیلاقی در حومه‌ی نیویورک ۵۹
فصل چهارم	راه رامسس ۹۵
فصل پنجم	هتل اکسیدنتال ۱۲۳
فصل ششم	قضیه‌ی رایینسون ۱۴۹
فصل هفتم	سرپناه ۱۸۹
فصل هشتم	تئاتر طبیعی اکلاهما ۲۴۳
پیوست‌ها	۲۶۵
پاره‌نوشته‌ها	۲۶۷
پس‌گفتارهای ماکس برود	۲۸۳
پس‌گفتار مترجم	۲۹۱

فصل یکم

آتش انداز

کارل روسمن^۱ شانزده ساله را پدر و مادر بی چیزش به امریکا فرستاده بودند، زیرا زنی خدمتکار از راه به درش کرده و از او باردار شده بود. همین که کشتی از سرعت افتاد و وارد بندر نیویورک شد، چشم او چنان که گویی نور خورشید ناگهان شدت گرفته باشد، به مجسمه‌ی الاهی آزادی افتاد که آن را پیش تر از فاصله‌ی دور دیده بود. دست الاهی با شمشیر افراشته گویی همین یک لحظه‌ی پیش به هوا بلند شده بود. دور قامت مجسمه بادهای آزاد در گردش بودند.

با خود گفت: «چه بلند!» و چون خیال نداشت از جای خود بجنبد، خیل باربرانی که هر لحظه به تعداد بیش تر از کنارش می‌گذشتند، رفته رفته او را تا حاشیه‌ی عرشه پس راند.

مرد جوانی که در طول سفر بفهمی نفهمی با او آشنا شده بود در حال گذر گفت: «هنوز خیال پیاده شدن نداری؟» کارل لبخندزنان گفت: «من حاضرم.» سپس سرخوشانه و از آن جا که نوجوانی بود نیرومند، چمدان خود را روی شانه انداخت. تا کارل از فراز سر آشنای خود – که حالا چوبدستش را به آرامی در هوا تکان داد و با دیگران به راه افتاد – به دور دست چشم دوخت، ناگهان به یاد آورد که چتر خود را آن پایین، درون کشتی، جا گذاشته است. پس به سرعت از آشنای خود که چندان خرسند نمی نمود خواهش کرد محبت کند و لحظه‌ای کنار چمدان

1. Karl Roßmann

او بایستد. سپس به سرعت به دور و بر چشم گرداند تا هنگام بازگشت به بیراهه نرود و با عجله راه افتاد. آن پایین متوجه شد راهرویی را که مسیرش را کاملاً کوتاه می‌کرد، متأسفانه برای نخستین بار بسته‌اند. احتمالاً بستن آن راهرو با تخلیه‌ی تمامی مسافران در ارتباط بود. ناچار شد از راه پله‌های پی‌درپی، راهروهای پرپیچ و خم و اتاقی خالی با میز تحریری متروک بگذرد و به زحمت راه خود را بجوید. سرانجام از آن‌جا که این مسیر را فقط یکی دو بار آن‌هم در معیت دیگران طی کرده بود، به کلی گیج و سردرگم شد. در عین درماندگی و از آن‌جا که با کسی روبه‌رو نشد و از بالای سر مدام صدای پای صدها نفر را می‌شنید و آخرین نفس‌های ماشین‌های رو به خاموشی را از دور حس می‌کرد، بی‌اراده شروع کرد به مشت‌کوبیدن به در کوچکی که در سرگردانی خود جلوی آن از حرکت بازمانده بود.

از آن‌سوی در کسی گفت: «در باز است.» کارل از ته دل نفسی به راحتی کشید و در را باز کرد. مردی درشت‌هیکل بی‌آن‌که سر به‌سوی او بگرداند، پرسید: «چرا مثل دیوانه‌ها به در می‌کوبید؟» از روزنه‌ای در زیر سقف، نور به درون آن کابین محقر می‌افتاد، نوری کم‌رمق که گویی آن بالا به‌تمامی مصرف شده بود. توی کابین، یک تخت‌خواب، یک گنجه، و یک صندلی راحتی قرار داشت و مرد درشت‌هیکل چنان تنگ آن‌ها ایستاده بود که گمان می‌کردی او و آن چیزها را آن‌جا انبار کرده‌اند. کارل گفت: «من گم شده‌ام. در طول سفر اصلاً معلوم نبود، ولی چه کشتی بزرگی.» مرد بی‌آن‌که از کلنجار رفتن با قفل چمدان کوچک خود دست بردارد، با کمی غرور گفت: «بله، همین‌طور است.» با هر دو دست به در چمدان فشار می‌آورد تا شاید صدای گیرکردن چفت آن بلند شود. ادامه داد: «بیایید تو! چرا آن بیرون ایستاده‌اید؟» کارل پرسید: «مزاحم نیستم؟» «نه، چه مزاحمتی؟» کارل درباره‌ی خطراتی که به‌ویژه از سوی ایرلندی‌ها تازه‌واردان به امریکا را تهدید می‌کرد، چیزهای زیادی شنیده بود. پس برای آن‌که خیالش آسوده شود، پرسید: «شما آلمانی هستید؟» مرد گفت: «بله، البته که آلمانی هستیم.» کارل هنوز مردد بود. مرد با حرکتی ناگهان دستگیره‌ی در را گرفت و در همان حال که به سرعت در را می‌بست، کارل را هم به سمت خود به درون کشید. بعد در حالی که دوباره سرگرم و رفتن با چمدان خود

می‌شد، گفت: «هیچ خوشم نمی‌آید از توی راهرو و راندازم کنند. توی این راهرو همه‌جور آدمی رفت و آمد می‌کند و سرک می‌کشد. هیچ‌کس از فضولی دیگران خوشش نمی‌آید.» کارل که با ناراحتی به پایه‌ی تخت چسبیده بود، گفت: «ولی توی راهرو که کسی نیست.» مرد گفت: «بله، حالا کسی نیست.» کارل با خود گفت: منظور من هم حالاست، حرف‌زدن با این مرد چه سخت است. مرد گفت: «چرا روی تخت دراز نمی‌کشید؟ آن بالا جای بیش‌تری هست.» کارل به هر زحمتی بود خود را از تخت بالا کشید و با صدای بلند به تلاش ناموفق اولیه‌ی خود برای جست‌زدن به روی آن خندید. ولی همین که آن بالا مستقر شد، فریادش به هوا رفت: «وای خدایا چمدانم را به کلی فراموش کردم!» «چمدانتان کجاست؟» «آن بالا روی عرشه. یکی از آشنایان مواظب آن است. راستی اسمش چی بود؟» بعد از جیب مخفی‌ای که مادرش مخصوص این سفر به آستر کتس دوخته بود، کارتی را بیرون کشید. «بوتربائوم، فرانتس بوتربائوم.» «خیلی به آن چمدان احتیاج دارید؟» «بله، البته.» «که این‌طور. پس چرا آن را دست یک غریبه سپردید؟» «چترم را این پایین جا گذاشته بودم. تندی آمدم که آن را بردارم. فکر کردم بهتر است چمدانم را به دوش نکشم. بعد هم راه را گم کردم.» «تنها سفر می‌کنید؟ کسی همراهتان نیست؟» «بله، تنها سفر می‌کنم.» کارل با خود گفت: شاید بهتر باشد از این مرد جدا نشوم، دوستی بهتر از او کجا گیرم می‌آید؟ «حالا چمدانتان را هم از دست داده‌اید، چتر که دیگر هیچ.» مرد روی صندلی راحتی نشست. پیدا بود که گرفتاری کارل او را به خود مشغول کرده است. «ولی به اعتقاد من چمدان هنوز از دستم نرفته است.» مرد گفت: «اعتقاد مایه‌ی نیکبختی است.» سپس دستش را به میان موهای تیره، کوتاه و پرپشت خود فرو برد و به خاراندن سرش پرداخت. گفت: «توی کشتی طرز رفتار آدم‌ها از یک بندر به بندر دیگر خیلی عوض می‌شود. این آقای بوتربائوم شاید در هامبورگ از چمدان شما مواظبت می‌کرد، ولی این‌جا به احتمال قریب به یقین دیگر از او و چمدان اثری نیست.» کارل گفت: «پس لازم شد هرچه زودتر بروم بالا» و به دور و بر خود چشم‌گرداند تا ببیند چه‌طور می‌تواند از